

ابوالخصیب بود گفت: «سوی ابو مسلم رو، و کس نداند، به او بگو مرزوق می گوید: اگر می خواهی امیر مؤمنان را به خلوت ببینی، شتاب کن.»

گوید: ابو مسلم برخاست و بر نشست، عیسی بدو گفت: «در کار ورود شتاب میار تا من بیایم و با هم وارد شویم، اما عیسی به سبب وضو کردن تأخیر کرد، ابو مسلم برفت و وارد شد و پیش از آنکه عیسی برسد کشته شد، و چون عیسی بیامد او را در گلیمی پیچیده بودند.

گفت: «ابو مسلم کجاست؟»

گفت: «در این گلیم پیچیده است.»

گفت: «انالله.»

گفت: «خاموش که فقط امروز قدرت و کار تو کمال یافت.» آنگاه بگفت تا او را در دجله افکندند.

ابو حفص گوید: امیر مؤمنان، عثمان بن نهیک و چهار کس از کشیکبانان را پیش خواند و گفت: «وقتی یکی از دستانم را به دست دیگر زدم، دشمن خدا را بزید.»

گوید: پس ابو مسلم بنزد وی درآمد که بدو گفت: «دوشمشیر که جزو اثاث عبدالله بن علی به دست آوردی چه شد؟»

گفت: «اینک یکی از آن همراه من است.»

گفت: «به من بنمای.»

گوید: پس او شمشیر را از نیام در آورد و بدو داد، ابو جعفر آنرا بجنبانید وزیر تشک خویش نهاد، سپس رو بدو کرد و ملامت کنان گفت: «نامه ای که به ابوالعباس نوشتی و او را از موات منع کردی چه بود؟ می خواستی ما را دین بیاموزی؟»

گفت: «بنداشتم گرفتن آن روانیست، اما او به من نوشت و چون نامه وی به نزد من

آمد بدانستم که امیر مؤمنان و خاندانش معدن علمند.»

گفت: «چرا در راه از من پیشی گرفتی؟»

گفت: «نخواستم بر سر آب فراهم آییم و مایه زبان کسان شود، پیش افتادم که

کسان را گشایش باشد.»

گفت: «چرا وقتی خبر مرگ ابوالعباس به تو رسید به کسی که به تو گفت

پیش من بازگردی گفتی: برویم و در کار خویش بیندیشیم. و برفتی، ندبجای ماندی

تا به تو برسیم و نه پیش من بازگشتی.»

گفت: «مانع من همان بود که گفتم، می‌خواستم تا کسان را گشایش باشد،

گفتم سوی کوفه می‌رویم که سر مخالفت وی ندارم.»

گفت: «و کنیز عبدالله بن علی که می‌خواستی او را بگیری!»

گفت: «نه، بیم داشتم تباه شود و او را در خیمه‌ای جای دادم و یکی را بر او

گماشتم که محافظتش کند.»

گفت: «خود سری و سوی خراسان رفتنت چه بود؟»

گفت: «بیم داشتم خاطر از من آزرده باشد، گفتم سوی خراسان

می‌روم و عذر خویش را می‌نویسم و تا آنوقت آزرده‌گی خاطر از میان رفته

است.»

گفت: «به‌خدا هرگز چنین روزی ندیده‌ام، به‌خدا خشم مرا افزودی.» و

دست به هم زد که سوی وی آمدند و عثمان و یارانش ضربت زدند تا او را

بکشتند.

یزید بن اسید گوید: امیر مؤمنان می‌گفت: «عبدالرحمان را ملامت کردم و گفتم

«آن مال که در حران فراهم آوردی چه بود؟»

گفت: «خرج کردم و به سپاه دادم که نیرو گیرند و به سامان آیند.»

گفتم: «خود سرانه سوی خراسان رفتنت؟»

گفت: «از این درگذر که من دیگر بجز خدا از کسی باک ندارم.»

ابوجعفر گوید: و من خشمگین شدم و به او ناسزا گفتم که بیرون شدند و او را بکشتند.

راوی دیگر دربارهٔ ابو مسلم گوید: روزی که کشته شد وقتی کس از پی او فرستادند، بنزد عیسی بن موسی رفت و از او خواست که با وی برنشیند.

عیسی گفت: «برو که در پناه منی»

گوید: پس او به سراپردهٔ ابوجعفر رفت. وی به عثمان بن نهیک سالار کشیکبانان گفته بود که شیبب بن و اج مرو روزی را که یکی از کشیکبانان بود با ابوحنیفه، حرب بن قیس، آماده کرد و به آنها گفت: «وقتی دودستم را به هم زد، کارتان را آغاز کنید»، آنگاه به ابو مسلم اجازهٔ ورود داد.

گوید: ابو مسلم به محمد نجاری دربان گفت: «خبر چیست؟»

گفت: «خبر است، امیر شمشیر خویش را به من دهد.»

گفت: «با من چنین نمی کردند.»

گفت: «اشکالی نیست.»

ابو مسلم در این باب به ابوجعفر شکایت برد که گفت: «هر که با تو چنین کرده خدایش زشت بدارد.» آنگاه بدو پرداخت و ملامت کنان گفت: «تو نبودی که به من نامه نوشتی و از خویشتن آغاز کردی و به من نوشتی و از امیسنه دختر علی خواستگاری کردی و پنداشتی که پسر سلیط بن عبدالله بن عباسی؟ چرا سلیمان بن کثیر را که در کار دعوت ما چنان اثر داشت و پیش از آنکه ترا در کاری دخالت دهیم، یکی از نقیبان ما بود، کشتی؟»

گفت: «سر مخالفت داشت و نافرمانی من کرد که او را کشتم.»

منصور گفت: «در صورتی که وضع وی به نزد ما چنان بود که می دانستی، او را کشتی، نافرمانی من نیز می کنی و مخالف منی، خدایم بکشد اگر ترا نکشم.» پس

اورا باگرزی بزد و شیب و حرب برون شدند و او را کشتند. و این پنج روز مانده از شعبان بود، به سال صدوسی و هفتم.

گوید: منصور شعری گفت به این مضمون:

«پنداشتی که قرض را مطالبه نمی کنند

«ای ابو مجرم پیمان را کاتبل کن

«از جامی که به دیگران می نوشانیدی

«ودر گلو از حنظل تلختر بود

«بنوشیدی.»

گویند: ابو مسلم در ایام سلطه خویش و در نبردها ششصد هزار کس را دست بسته کشته بود.

به قولی: وقتی ابو جعفر ابو مسلم را سرزنش کرد و گفت: «فلان کردی و

بهمان کردی»، ابو مسلم بدو گفت: «از پس آن همه تلاش که کردم با من چنین نمی گویند.»

گفت: «ای پسر زن خبیث، به خدا اگر کنیزی به جای تو بود، قلمرو خویش

را سامان می داد، آنچه کردی در ایام اقبال ما کردی و به اعتبار ما، اگر به اعتبار

خودت بود، نخ می رانمی بریدی. مگر تو نبودی که به من نامه نوشتی و از نام خویش

آغاز کردی و به من نوشتی و از امینه دختر علی خواستگاری کردی و پنداشتی که

پسر سلیط بن عبدالله بن عباسی؟ بی مادر، به جایگاهی بلند اوج گرفتی.»

گوید: ابو مسلم دست وی را گرفته بود و می مالید و می بوسید و عذر

می خواست.

به قولی: عثمان بن نهیک اول بار با شمشیر ضربتی سبک به ابو مسلم زد و

بیشتر از آن نبود که حمایل شمشیر وی را برید و ابو مسلم را آشفته کرد. شیب بن-

واج ضربتی زد و پایش را قطع کرد، دیگر یاران وی پیاسی ضربت زدند تا او را

کشتند. منصور بانگشان می‌زد: بزید، خدا دستهایتان را قطع کند.

چنانکه گویند: ابو مسلم در نخستین ضربت گفت: «ای امیر مؤمنان مرا برای دشمن خویش نگهدار.»

منصور گفت: «در این صورت خدایم ننگه ندارد، کدام دشمنم از تو دشمنتر است.»

گویند: پس از کشته شدن ابو مسلم، عیسی بن موسی در آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان، ابو مسلم کجاست؟»

گفت: «هم اکنون اینجا بود.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، اطاعت و نیکخواهی وی را دانسته‌ای و اینکه امام ابراهیم درباره او چه رأی داشت.»

گفت: «ای احمق، به خدا روی زمین دشمنی بدتر از او برای تو نمی‌شناسم، اینک در این فرش است.»

عیسی گفت: «انالله و انالیه راجعون» که عیسی درباره ابو مسلم رای نکو داشت.

منصور بدو گفت: «خدا قلبت را بکند، مگر با وجود ابو مسلم ملک و قدرت و امرونیی برای شما مانده بود؟»

گوید: آنگاه ابو جعفر، جعفر بن حنظله را پیش خواند که به نزد وی آمد و گفت: «درباره ابو مسلم چه می‌گویی؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان، اگر مویی از سر وی را گرفتی بکش، باز بکش، باز بکش.»

منصور گفت: «خدایت موفق بدارد.» آنگاه بگفت تا بایستد و کشته ابو مسلم را ببیند.

گفت: «ای امیر مؤمنان، خلافت خود را از امروز به حساب آر.»

گوید: پس از آن برای اسماعیل بن علی اجازه خواستند که وارد شد و گفت: «ای امیرمؤمنان شب پیش به خواب دیدم که گویی قوچی را سر بریده بودی و من پای بر آن نهادم.»

گفت: «ای ابوالحسن، چشمت آسوده بخوابد، بر خیز و خواب خویش را محقق بین، خدای فاسق را کشت.»

گوید: اسماعیل به جایی رفت که ابو مسلم بود و پای بر او نهاد. گوید: پس از آن منصور آهنگ آن داشت که ابواسحاق سالار کشیکبانان ابو مسلم و نیز ابو نصر مالک سالار نگهبانان وی را بکشد. ابو جهم با وی سخن کرد و گفت: «ای امیرمؤمنان، سپاه وی سپاه تو بود، دستورشان دای اطاعت او کنند که اطاعتش کردند.»

پس از آن منصور، ابو اسحاق را پیش خواند و چون بیامد ابو مسلم را دید، ابو جعفر بدو گفت: «تو در کاری که دشمن خدا ابو مسلم میخواست کرد پیرو او بودی؟»

اما او پاسخ نداد و چپ و راست را نگرستن گرفت که از ابو مسلم بیسم داشت.

منصور بدو گفت: «هر چه می خواهی بگویی که خدا فاسق را بکشد.» و بگفت تا وی را به نزد ابو مسلم بردند که پاره پاره بود و چون ابواسحاق او را بدید به سجده افتاد و سجده اش دراز شد.

منصور بدو گفت: «سر بردار و سخن کن» پس او سر برداشت و گفت: «از وقتی که همراه وی بردم، يك روز از او ایمن نبودم، هر روز که پیش وی می رفتم وصیت می کردم و کفن به تن می کردم و حنوط می مالیدم، آنگاه لباس روی خویش را پس زد که زیر آن پوشش کتان تازه بود و به حنوط آلوده بود.»

گوید: و چون ابو جعفر وضع وی را بدید بر او رحمت آورد آنگاه گفت: «اطاعت خلیفه خویش را پذیره شو خدای را سپاس کن که ترا از فاسق آسوده کرد.» آنگاه بدو گفت: «این جمع را از نزد من پراکنده کن.»

گوید: پس از آن مالک بن حیثم را پیش خواند و با وی نیز نظیر همان سخنان بگفت که عذر آورد به اینکه او به اطاعت ابو مسلم دستور داده بود و به خاطر رضای وی بوده که کسان ابو مسلم را خدمت کرده اند و سوی وی شتافته اند و او پیش از آنکه ابو مسلم را بشناسد در اطاعت عباسیان بوده، که از او پذیرفت و چنانکه به ابواسحاق دستور داده بود به او نیز دستور داد که سپاه ابو مسلم را پراکنده کند.

گوید: آنگاه ابو جعفر برای تنی چند از سرداران ابو مسلم جوایز معتبر فرستاد و به همه سپاه وی چیز داد چندان که خشنود شدند. یاران وی برفتند و می گفتند: «مولای خویش را به در مہافروختیم» پس از آن ابواسحاق را پیش خواند و گفت: «به خدا اگر یکی از طنابهای مرا پاره کنند گردنت را می زنم آنگاه با آنها نبرد می کنم.» ابواسحاق پیش آنها رفت و گفت: «ای سگها بروید!»

ابو حفص ازدی گوید: وقتی ابو مسلم کشته شد ابو جعفر نامه ای از زبان ابو مسلم به ابونصر نوشت که دستور می داد بنه وی را با آنچه به نزد ابونصر به جا گذاشته بار کند و بیاید و نامه را با انگشتر ابو مسلم مهرزد و چون ابونصر نقش انگشتر را کامل دید، بدانت که نامه را ابو مسلم ننوشته و گفت: «آنها ساخته اند.» و سوی همدان سر ازیر شد که آهنگ خراسان داشت. ابو جعفر فرمان شهر زور را برای ابونصر نوشت و یکی را با فرمان به نزد وی فرستاد و چون فرستاده با فرمان برفت، خبر آمد که ابونصر سوی خراسان رفته، و ابو جعفر به زهیر بن ترکی که عامل همدان بود نوشت که اگر ابونصر بر تو گذر کرد وی را بدار. ابونصر در همدان بود که نامه به زهیر بن ترکی رسید، پس او را بگرفت و در قصر بداشت.

گوید: زهیر وابسته خزاچه بود؛ ابونصر از بالا بر ابراهیم بن عریف که پسر برادر مادری وی بود نمودار شد و گفت: «ابراهیم عمویت را میکشی؟»  
گفت: «نه، به خدا هرگز!» پس از آن زهیر نمودار شد و به ابراهیم گفت: «من مأمورم، به خدا وی به نزد من از جمله عزیزترین مخلوق خداست، ولی نمی توانم دستور امیر مؤمنان را عمل نکنم. به خدا اگر یکیتان تیری بیندازد، سروی راپش شما می افکنم.»  
گوید: پس از آن ابوجعفر نامه ای دیگر به زهیر نوشت که اگر ابونصر را گرفته ای او را بکش؛ اما فرستاده ای که فرمان رامی برد با فرمان ابونصر به نزد وی آمد و زهیر که دل بسا وی داشت آزادش کرد. يك روز بعد نامه کشتن وی به نزد زهیر رسید و گفت: «نامه ای در باره فرمان وی به من رسید و آزادش کردم»

گوید: ابونصر بنزد ابوجعفر رفت که بدو گفت: «تو به ابومسلم مشورت دادی که سوی خراسان رود؟»

گفت: «آری ای امیر مؤمنان، منتها و بزرگوارها به گردن من داشت، بامن مشورت کرد که نسبت به او نیکخواهی کردم، تو نیز ای امیر مؤمنان، اگر بر من منت نهی نیکخواه تو می شوم و سپاس می دارم.»

گوید: پس ابوجعفر از او در گذشت.

گوید: و چون روز راوندیان رسید ابونصر بر در قصر ایستاد و گفت: «امروز در بان منم، تا من زنده ام هیچکس وارد قصر نخواهد شد.»

ابوجعفر گفت: «مالک بن هشم کجاست؟» خبر وی را با وی بگفتند و بدانست که نیکخواه وی بوده است.

به قولی وقتی ابونصر، مالک بن هشم، سوی همدان رفت، ابوجعفر به زهیر بن ترکی نوشت «که اگر مالک از دست تو بگریزد خونت هدر است.» زهیر پیش مالک رفت و گفت: «غذایی برای تو ساختم؛ چه شود اگر با ورود به منزل من حرمت نهی.»



گفت: «بله»

زهیر، چهل کس را که برگزیده بود آماده کرد و آنها را در دو اطاق نهاد که از مقابل آن به مجلس مهیا شده می‌رفتند. وقتی مالک وارد شد گفت: «ای ادهم زودتر غذای خویش را بیا» پس آن چهل کس سوی مالک آمدند و او را در بند کردند و قید به پاهایش نهادند که او را پیش منصور فرستاد که بر او منت نهاد و او را در گذشت و عامل موصلش کرد.

در این سال سنباد در خراسان به خونخواهی ابو مسلم قیام کرد.

### سخن از خبر سنباد و کشته شدن او

گویند: سنباد، مجوسی‌ای بود از مردم دهکده‌ای به نیشابور به نام آهن و چون ظهور کرد اتباع وی بسیار شدند. قیام وی چنانکه گفته اند به سبب خشم از کشته شدن ابو مسلم و انتقامجویی وی بود از آنرو که سنباد از پروردگان وی بود، وقتی قیام کرد بر نیشابور و قومس وری تسلط یافت، و نام فیروز اسپهبد داشت. وقتی بهری رسید خزینه‌های ابو مسلم را بگرفت که ابو مسلم وقتی حرکت کرده بود و سوی ابو العباس می‌رفت خزینه‌های خویش را آنجا نهاده بود. بیشتر یاران سنباد مردم جبال بودند. ابو جعفر، جهور بن مرار عجلی را باده هزار کس سوی آنها فرستاد که میان همدان وری بر کنار بیابان تلاقی کردند. سنباد هزیمت شد و در اتنای هزیمت حدود شصت هزار کس از یاران وی کشته شد و زن و فرزندشان اسیر شد. پس از آن سنباد ما بین طبرستان و قومس کشته شد، لوان طبری او را کشت آنگاه منصور اسپهبدی طبرستان را به ونداهر مزداد که حرکت کرد.

از قیام سنباد تا به وقت کشته شدن وی هفتاد روز بود.

در این سال ملبدین حرمله شیانی در ناحیه جزیره قیام کرد و حکمیت خاص

خداست گفت. پادگان جزیره که چنانکه گفته اند هزار کس بود سوی وی رفتند و ملبد با آنها نبرد کرد و هزیمتشان کرد و از آنها بکشت. آنگاه پادگان موصل سوی وی رفت که هزیمتشان کرد. پس از آن یزید بن حاتم مهلبی سوی او رفت که از پس نبردی سخت که در میان رفت ملبد او را نیز هزیمت کرد و کنیزی از آن یزید را که با وی همخوابه می شد بگرفت و یکی از سرداران وی را بکشت.

راوی گوید: آنگاه ابو جعفر، مهلهل بن صفوان و ابستخویش را با دو هزار کس از نخبه سپاه سوی او فرستاد که ملبد هزیمتشان کرد و اردو گاهشان را به غارت داد. پس از آن نزار را که یکی از سرداران خراسان بود سوی او فرستاد که ملبد او را کشت و یارانش را هزیمت کرد. آنگاه زیاد بن مشکان را با جمعی بسیار سوی وی فرستاد که ملبد با آنها تلاقی کرد و هزیمتشان کرد. آنگاه صالح بن صبیح را با سپاهی انبوه و سواران و لوازم بسیار سوی وی فرستاد که هزیمتشان کرد. آنگاه حمید بن قحطبه که در آن وقت عامل جزیره بود بهری رفت که ملبد با وی مقابل شد و هزیمتشان کرد و حمید از وی حصاری شد و صد هزار درم بداد که دست از وی بردارد. به پندار واقدی ظهور ملبد و حکمیت خاص خداست گفتن وی به سال صد و سی و هشتم بود.

در این سال کسان را غزای تابستانی نبود که سلطان به نبرد سنباد مشغول بود.

در این سال اسماعیل بن علی بن عبدالله بن عباس سالار حج شد، واقدی و غیر او چنین گفته اند. اسماعیل عامل موصل بود.

عامل مدینه زیاد بن عبیدالله بود و عباس بن معبد عامل مکه بود. وقتی مراسم حج به سر رفت عباس در گذشت و اسماعیل کسار وی را به زیاد بن عبیدالله پیوست و ابو جعفر وی را بر آن باقی نهاد.

در این سال عامل کوفه عیسی بن موسی بود. عامل بصره و توابع سلیمان بن-

علی بود، قضای آن با عمر بن عامر سلمی بود. عامل خراسان ابوداود، خالد بن ابراهیم بود. عامل جزیره حمید بن قحطبه بود. عامل مصر صالح بن علی بن عبدالله بن عباس بود.

آنگاه سال صدوسی و هشتم درآمد

سخن از حوادثی که به سال صدوسی و هشتم بود

از جمله حوادث سال آن بود که قسطنطین جبار روم به زور وارد ملطیه شد و مردمش را مغلوب کرد و حصار آنجا را ویران کرد و جنگاوران و فرزندان را که در آنجا بودند بخشید.

به گفته و اقدی از جمله حوادث سال این بود که عباس بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس با صالح بن علی بن عبدالله به غزای تابستانی رفت و صالح چهل هزار دینار به او داد. عیسی بن علی بن عبدالله بن عباس نیز با وی برون شد که بدو نیز چهل هزار دینار داد و صالح بن علی آنچه را فرمانروای روم در ملطیه ویران کرده بود بنیان کرد.

به قولی رفتن صالح و عباس سوی ملطیه برای غزا به سال صدوسی و نهم بود.

در همین سال عبدالله بن علی که در بصره به نزد برادرش سلیمان بن علی اقامت داشت با ابوجعفر بیعت کرد.

در این سال جهور بن مرار عجلی منصور را خلع کرد.

سخن از اینکه چرا جهور بن مرار، منصور را خلع کرد؟

سبب آن چنانکه گفته اند این بود که وقتی جهور، سنباد را هزیمت کرد هر چه

را که در اردو گاه‌وی بود به‌نصرف آورد که خزینه‌های ابو مسلم که درری به‌جا گذاشته بود از آن جمله بود. و این چیزها را پیش ابو جعفر نفرستاد و یمناک شد و ابو جعفر را خلع کرد. وی محمد بن اشعث خزاعی را با سپاهی فراوان به‌مقابلهٔ جهور فرستاد. محمد با وی تلافی کرد و نبردی سخت کردند. نخبهٔ سواران عجم، زیاد و دلاستانه خنج با جهور بودند. جهور و یارانش هزیمت شدند و از یاران وی بسیار کس کشته شد و زیاد و دلاستانه خنج اسیر شدند. جهور گریخت و به آذربایجان رفت پس از آن در اسپازرو دستگیر شد و کشته شد.

در این سال ملبد خارجی کشته شد.

سخن از خبر کشته  
شدن ملبد خارجی

گویند: که وقتی ملبد، حمید بن قحطبه راهزیمت کرد و حمید از وی حصاری شد، ابو جعفر عبدالعزیز بن عبدالرحمان برادر عبدالجبار را سوی وی فرستاد و زیاد ابن مشکان را نیز همراه او کرد. ملبد هفتاد سوار به کمین وی نهاد و چون با عبدالعزیز تلافی کرد کمین کردگان سوی وی آمدند و هزیمتش کردند و بیشتر یارانش را بکشتند.

راوی گوید: پس از آن ابو جعفر خازم بن خزیمه را با حدود هشت هزار کس از مرو و ذیان سوی وی فرستاد. خازم برفت تا در موصل جای گرفت و یکی از یاران خویش را سوی ملبد فرستاد. فعلگان نیز با وی همراه کرد که سوی بلدرفتند و خندق زدند و بازارها بنا کردند.

خبر به ملبد رسید برون شد و در بلد در خندق خازم جای گرفت. وقتی خبر به خازم رسید به محلی در اطراف موصل رفت که حصاری داشت و آنجا اردو زد و چون ملبد خبر یافت از نزدیک بلد از دجله گذشت و از آن سمت آهنگ موصل کرد

و سوی خازم روان شد.

وقتی خازم خبر یافت و اسماعیل بن علی نیز که عامل موصل بود خبر یافت به خازم دستور داد که از اردو گاه خویش باز گردد و از پل موصل عبور کند، اما او نکرد و از محل اردو گاه خویش پلی زد و سوی ملید رفت. فضله بن نعیم نهلسی بر مقدمه و طلیمه داران وی بود. زهیر بن محمد عامری بر پهلوی راست وی بود و ابو حماد ابرص و ابستة بنی سلیم بر پهلوی چپ وی بود. خازم با قلب روان شد و هم آهنگ با ملید و یارانش راه پیمود تا شب در رسید و شب را مقابل همدیگر توقف کردند. صبحگاه روز چهارشنبه ملید و یارانش به آهنگ و ولایت حرزه روان شدند. خازم و یارانش نیز با آنها همی رفتند تا شب رسید. صبحگاه پنجشنبه ملید و یارانش روان شدند گویی میخواست از خازم بگریزد. خازم و یارانش به تعقیب آنها رفتند و خندق خویش را راها کردند که خازم با خارها برای خود و یارانش خندق زده بود. وقتی از خندق خویش برون شدند، ملید و یارانش به آنها حمله آوردند. و چون خازم چنین دید خارها را مقابل خود و یارانش انداخت حریفان به پهلوی راست خازم حمله بردند و آنها در هم ریختند. آنگاه به پهلوی چپ حمله بردند و آنها نیز در هم ریختند سپس به قلب رسیدند که خازم آنجا بود. و چون چنین دید به یاران خویش بانگ زد: زمین، زمین. که پیاده شدند. ملید و یارانش نیز پیاده شدند و بیشتر اسبان خویش را پی کردند، آنگاه با سمیترها چندان ضربت زدند که بشکست.

خازم به فضله بن نعیم دستور داد که وقتی غبار برخاست و همدیگر رانمی بینیم سوی اسبان خود و یارانت برو و بر آنها بنشین. آنگاه تیراندازی کنید.

فضله چنان کرد و یاران خازم از پهلوی راست و چپ باز آمدند و ملید و یارانش را تیر باران کردند. ملید با هشتصد کس که پیاده شده بودند کشته شد سیصد کس از آنها نیز پیش از آنکه پیاده شوند کشته شده بودند بقیه فراری شدند که فضله به تعقیبشان رفت و یکصد و پنجاه کس از آنها را بکشت.

در این سال فضل بن صالح بن علی بن عبدالله بن عباس سالار حج بود. واقصدی چنین آورده و گوید: وی از نزد پدر خویش از شام به قصد حج برون شده بود و خبر تصدی مراسم و سالاری حج در راه بدو رسید و چون بر مدینه گذشت از آنجا احرام بست.

زیاد بن عبیدالله عامل مدینه و مکه و طائف بود. عامل کوفه و اطراف عیسی بن موسی بود. عامل بصره و توابع سلیمان بن علی بود. قضای آنجا با سوار بن عبدالله بود. ابوداود، خالد بن ابراهیم، عامل خراسان بود. عامل مصر صالح بن علی بود. آنگاه سال صدوسی ونهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که  
به سال صدوسی ونهم بود

از جمله حوادث سال آن بود که صالح بن علی و عباس بن محمد در ملتیه بیوندند تا بنای ملتیه را به سر بردند. آنگاه از راه حدث به غزای تابستانی رفتند و در سرزمین روم پیش رفتند. ام عیسی و لبا به، خواهران صالح، نیز در این غزا با وی همراه بودند که نذر کرده بودند اگر ملک بنی امیه زوال یابد در راه خدای جهاد کنند. جعفر بن حنظله بهرانی نیز از راه ملتیه غزا کرد.

در همین سال، مبادله اسیران میان منصور و فرمانروای روم رخ داد که منصور اسیران مسلمان را از آنها بگرفت. چنانکه گفته اند، از آن پس تا به سال صد و چهل و ششم مسلمانان را غزای تابستانی نبود که ابو جعفر به کار پسران عبدالله بن حسن مشغول بود.

ولی بعضیها گفته اند که به سال صد و چهل و ششم، حسن بن قه طبه با عبدالوهاب بن ابراهیم امام، غزای تابستانی کرد. قسطنطین فرمانروای روم بیامد و در جیحان جای گرفت و چون از کثرت مسلمانان خبر یافت روی از آنها بر تافت و از آن پس تا به سال

صد و چهل و ششم غزای تابستانی نبود.

در این سال عبدالرحمان بن معاویه بن هشام بن عبدالملک بن مروان سوی اندلس رفت و مردم آنجا کار خویش را بدو سپردند، و تا کنون فرزندان وی ولایتداران آنجا هستند.

در همین سال ابو جعفر مسجد الحرام را توسعه داد، گویند سالی پر حاصل بود و سال فراوانی نام گرفت.

در همین سال، سلیمان بن علی از ولایت بصره و دیگر توابع آن که با وی بود معزول شد، به قولی عزل وی به سال صد و چهل و چهارم بود.

و هم در این سال منصور، قلمرو عمل سلیمان بن علی را در بصره به سفیان بن معاویه داد و این چنانکه گفته اند به روز چهارشنبه نیمه ماه رمضان بود. وقتی سلیمان معزول شد و سفیان ولایتدار شد عبدالله بن علی و یارانش از بیم جان خویش متواری شدند و چون ابن خبیر به ابو جعفر رسید کس پیش سلیمان و عیسی پسران علی فرستاد و به آنها نوشت که عبدالله بن علی را پیش وی فرستند و تأکید کرد که این کار را بکنند و مؤخر ندارند و آنها را درباره عبدالله بن علی ایمنی داد چنانکه راضی شدند و اطمینان یافتند و هم ابو جعفر به سفیان بن معاویه نامه نوشت و این را بدو خبر داد و دستور داد مزاحم آنها شود و وادارشان کند که عبدالله و خاصانش را که همراه وی بودند، زودتر بفرستند.

راوی گوید: پس سلیمان و عیسی، با عبدالله و همه سرداران و خواص یاران و وابستگانش روان شدند تا پیش ابو جعفر شدند، به روز پنجشنبه دوازده روز مانده از ماه ذی حجه.

در همین سال ابو جعفر بگفت تا عبدالله بن علی را با یارانش بداشتند و بعضی از آنها را بکشند.

سخن از خبر بداشتن  
عبدالله بن علی و یاران  
وی و کشتن بعضی از آنها

وقتی سلیمان و عیسی پسران علی پیش ابو جعفر رسیدند اجازه داد که به نزد وی وارد شدند و حضور عبدالله بن علی را خبر دادند و از او برای عبدالله اجازه خواستند که در این باب با آنها نرمی کرد اما آنها را به گفتگو مشغول داشت و چنان بود که در قصر خویش برای عبدالله بن علی مجلسی آماده کرده بود و دستور داده بود از آن پس که سلیمان و عیسی به نزد وی درآمدند عبدالله را آنجا ببرند که چنین شد. آنگاه ابو جعفر از مجلس خویش برخاست و به سلیمان و عیسی گفت: «عبدالله را زودتر بیارید.» وقتی برون شدند وی را در جایی که بود نیافتند و بدانستند که محبوس شده و باز گشتند که پیش ابو جعفر روند، اما به نزد وی راهشان ندادند.

در این وقت شمشیر کسانی از یاران عبدالله را که آنجا بودند از دوشهایشان برگرفتند و آنها را برداشتند. خفاف بن منصور که آنها را از این بیم میداده بود از آمدن خویش پشیمان شد و به آنها گفت: «اگر اطاعتم کنید به یکباره سوی ابو جعفر حمله می‌بریم، به خدا کسی میان ما و او حایل نمی‌شود تا او را از پای در آریم، آنگاه با شمشیرهای کشیده بر این درها حمله می‌بریم و هر که را همان را ببیند جاننش را می‌گیریم تا برون شویم و جانهای خویش را نجات دهیم.»

اما اطاعت وی نکردند و چون شمشیرها را گرفتند دستور داد به زندانشان کنند خفاف شیشکی می‌بست و تف به روی یاران خویش می‌انداخت.

ابو جعفر بگفت تا بعضی از آنها را در حضور وی بکشند و بقیه را پیش ابو داود خالد بن ابراهیم فرستاد به خراسان که آنها را در آنجا بکشت. به قولی: ابو جعفر عبدالله بن علی را به سال صد و چهلیم به زندان کرد.



در این سال عباس بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس سالار حج بود. عامل مکه و مدینه و طایف زیاد بن عبیدالله حارثی بود. عامل کوفه و سرزمین آن عیسی بن موسی بود. عامل بصره و توابع سفیان بن معاویه بود، قضای آنجا با سوار بن عبدالله بود. عامل خراسان ابوداود، خالد بن ابراهیم، بود. آنگاه سال صد و چهلیم در آمد

سخن از حوادثی که  
سال صد و چهلیم بود

از جمله حوادث سال، هلاکت عامل خراسان بود.

سخن از هلاکت ابوداود  
عامل خراسان و سبب آن

گویند: در این سال در خراسان کسانی از سپاهیان، بر ابوداود، خالد بن ابراهیم، که از جانب ابوجعفر عامل آنجا بود تاختند. و این به هنگام شب بود وقتی که وی به در کشمهن مروجای داشت. و به محلی که در آنجا بود رسیدند. ابوداود روی آجری که از دیوار برون بود نمودار شد و یاران خویش را بانگ می زد که صدای او را بشنوند. هنگام صبح آجر بشکست و او بر طاق صفه ای افتاد که جلو بام بود و کمرش بشکست و هنگام نماز پسین بمرد. عصام سالار نگهبانان ابوداود به جای وی بود، تا وقتی که عبدالجبار بن عبدالرحمان از دی بیامد.

و هم در این سال، ابوجعفر، عبدالجبار بن عبدالرحمان را ولایتدار خراسان کرد که آنجا رفت و کسانی از سرداران را در آنجا گرفت. گویند: متهمشان کرد که سوی فرزندان علی بن ابیطالب دعوت کرده اند.

مجاشع بن حریش انصاری عامل بخارا و ابوالمغیره، خالد بن کثیر، و ابسته بنی تمیم و عامل قهستان و حریش بن محمد ذهلی پسر عموی ابوداود از آن جمله بودند که بکشتشان. جنید بن خالد تغلبی و معبد بن خلیل مزنی رانیز از آن پس که بسختی تازیانه زد به زندان کرد عده ای دیگر از سرداران خراسان را نیز به زندان کرد و در کار وصول باقیمانده مالهایی که به عهده عاملان ابوداود بود اصرار ورزید.

وهم در این سال ابوجعفر منصور به حج رفت و از حیره احرام بست و از آن پس که حج خویش را به سر برد به مدینه بازگشت و از آنجا به بیت المقدس رفت.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال پیش بودند، بجز خراسان که عامل آن عبدالجبار بود.

و چون ابوجعفر به بیت المقدس رفت، در مسجد آنجا نماز کرد و از راه شام بازگشت تا به رقه رسید و آنجا منزل گرفت که منصور بن جعونه عامری را پیش وی آوردند و او را بکشت، سپس از آنجا روان شد و از کنار فرات برفت تا به هاشمیه کوفه رسید.

آنگاه سال صد و چهل و یکم در آمد

سخن از خبر حوادثی که  
سال صد و چهل و یکم بود

از جمله حوادث سال قیام راوندیان بود. بعضی ها گفته اند: کار راوندیان و کار ابوجعفر که از آن یادمی کنیم به سال صد و سی و هفتم یا صد و سی و هشتم بود.

## سخن از کار راوندیان و ابو جعفر منصور

راوندیان، چنانکه از علی بن محمد آورده اند، قومی از مردم خراسان بودند، پیرو عقیده ابو مسلم دعوتگر بنی هاشم که چنانکه گویند به تناسخ ارواح قائل بودند و پنداشتند که روح آدم در عثمان بن نهیک است و پسروردگارشان که غذا و آبشان می دهد ابو جعفر منصور است و هیشم بن معاویه جبرئیل است.

گوید: راوندیان به نزد قصر منصور رفتند و آنجا طواف می کردند، و می گفتند: «این قصر پروردگاران است»، منصور کس سوی سرانشان فرستاد و دو بست کس از آنها را به زندان کرد که یارانشان خشم آوردند و گفتند: «چرا آنها را به زندان کرده اند؟» منصور دستور داد اجتماع نکنند. پس تابوتی را که خالی بود بیاوردند و بردوش کشیدند و در شهر برفتند، همینکه به در زندان رسیدند تابوت را بپنداختند و به کسان حمله بردند و وارد زندان شدند و یاران خویش را در آوردند و به قصد منصور رفتند. در آن وقت سیصد کس بودند. کسان همدیگر را بانگ زدند و درهای شهر بسته شد که دیگر کسی به درون نیاید.

گوید: منصور پیاده از قصر برون شد که در قصر اسبی نبود. از آن پس اسبی رامی بستند که در خانه خلافت و در قصر نزدیک وی باشد.

گوید: وقتی منصور برون شد اسبی آوردند که برنشست و آهننگ راوندیان داشت. معن بن زایده پیامد و چون به نزد ابو جعفر رسید خویشان را بپنداخت و پیاده شد، دامن قبای خویش را زیر کمر بند نهاد و لگام اسب منصور را گرفت و گفت: «ای امیر مؤمنان به خدا قسمت می دهیم که بازگردی که این را عهده می کنند.»

گوید: ابو نصر، مالک بن هیشم، نیز پیامد و بر در قصر بایستاد و گفت: «امروز من

میان مردم بازار ندا دادند که راوندیان را با تیرزدند و با آنها نبرد کردند و بسیار کس از آنها را بکشند. آنگاه در شهر را گشودند و کسان بیامدند، خازم بن-خزیمه بر اسبی دم کوتاه بیامد و گفت: «ای امیرمؤمنان، بکشمشان؟»  
گفت: «آری.»

پس خازم به آنها حمله برد تا به پشت يك دیوارشان راند، سپس به خازم حمله بردند و وی و یارانش را عقب راندند. باز خازم حمله برد و آنها را به طرف دیوار شهر راند و به هیثم بن شعبه گفت: «وقتی به ما حمله آوردند زودتر از آنها سوی دیوار برو و چون باز گشتند، آنها را بکش.»

گوید: پس به خازم حمله بردند که در مقابلشان پس رفت. هیثم بن شعبه از پشت سرشان بیامد و همگی شان کشته شدند.

گوید: در آنروز عثمان بن نهیک سوی راوندیان رفت و با آنها سخن کرد و باز گشت. تیری به او انداختند که میان دوشانه اش خورد. چند روزی بیمار بود و از آن بمرد. ابو جعفر بر او نماز کرد و بر قبرش بایستاد تا به خاکش کردند و گفت: «ای ابویزید خدایت رحمت کند.» و به جای وی عیسی بن نهیک را سالار کشیکبانان خویش کرد. وی همچنان به کار کشیکبانان بود تا بمرد و ابو العباس طوسی را بر کشیکبانان گماشت.

گوید: آنروز وقتی که درها بسته بود اسماعیل بن علی بیامد به دربان گفت: «بگشای و یک هزار درهم بگیر.» اما نپذیرفت.

گوید: آنروز قعقاع بن ضرار در شهر بود. وی سالار نگهبانان عیسی بن-موسی بود و تلاشی به سزا کرد. این همه در مدینه الهاشمیه بود به کوفه.  
گوید: آنروز ربیع آمد که لگام منصور را بگیرد. معن بن زائده گفت: «امروز از روزهای توست.»

گوید: ابروین پسر مضمغان شاه دنیاوند تلاشی نکو کرد. وی با برادر خویش

مخالفت کرده بود و بنزد ابو جعفر آمده بود که او را حرمت کرد و مقرری معین کرد. در آن روز پیش منصور آمد و جبران کرد. گفت: «با اینان نبرد کنم؟» ابو جعفر گفت: «آری.» و ابرویز با آنها نبرد کرد و چون یکی را ضربت می زد و از پای می انداخت از نزد وی عقب می رفت.

گوید: و چون راوندیان کشته شدند و منصور نماز نیمروز را بکرد غذا خواست و گفت: «معن بن زائده را بباید.» و از غذا دست برداشت تا معن بیامد و به قثم گفت: «از اینجا به آنجا برو.» و معن را به جای قثم نشانید و چون از غذا فراغت یافتند به عیسی بن علی گفت: «ای ابوالعباس شیر مردان را شنیده ای؟»

گفت: «آری.»

گفت: «اگر امروز معن را با ما دیده بودی می دانستی که از آن جمله شیران است.»

معن گفت: «به خدا ای امیر مؤمنان وقتی بنزد تو آمدم دلم ترسان بود، وقتی دیدم به آنها بی اعتنائی و دلیرانه بر ضدشان اقدام می کنی، چیزی دیدم که از هیچ مخلوقی به هنگام نبرد ندیده بودم و دلم محکم شد و چنان کردم که دیدی.»

گوید: ابن خزیمه گفت: «ای امیر مؤمنان از اینان باقیمانده ای هست؟»

گفت: «کارشان را به تو سپردم، آنها را بکش.»

آنگاه گفت: «رزام را نیز بکش که رزام از جمله آنهاست.»

گوید: رزام به جعفر بن ابو جعفر پناه برد که درباره وی تقاضا کرد و امانش داد.

ابو بکر هذلی گوید: بر در امیر مؤمنان ایستاده بودم که نمایان شد، یکی که پهلوی من بود گفت: «این پروردگار صاحب عزت است این است که ما را غذا می دهد و آب می دهد.» و چون امیر مؤمنان باز گشت و کسان به نزد وی وارد شدند، من نیز وارد شدم. وقتی خلوت شد بدو گفتم: «امروز سخنی شگفت انگیز شنیدم.» و حکایت

را باوی بگفتم و او به زمین کوفت و گفت: «ای هذلی، این که خدا ایشان به سبب اطاعت ما به جهنم برد بنزد من بهتر است تا به سبب عصیان ما به بهشتشان برد.»

ربیع گوید: شنیدم که منصور می گفت: «سه خطا کردم که خدا مرا از شر آن مصون داشت. وقتی ابو مسلم را کشتم در خیمه بودم و اطرافیان من اطاعت وی را بر من مقدم می داشتند، اگر خیمه دریده می شد نابود شده بودم. به روز راوندیان برون شدم اگر تیری ناشناس به من خورده بود نابود شده بودم. سوی شام رفتم اگر در عراق دو شمشیر به هم می خورد خلافت از دست می رفت.»

گویند: معن بن زائده از ابو جعفر نهان می زیست به سبب آنکه همراه ابن-هبیره بارها با سیاهپوشان نبرد کرده بود. نهانگاه وی به نزد ابوالخصیب مرزوق بود که می خواست برای وی امان بگیرد، وقتی راوندیان قیام کردند به در قصر آمد و آنجا بایستاد، منصور به ابوالخصیب که در آن وقت حاجبی وی را داشت گفت:

«کی بر دراست؟»

گفت: «معن بن زائده.»

منصور گفت: «یکی از مردان عرب که پر دلست و جنگ آزموده و معتبر، وی را بیار.»

گوید: و چون وارد شد، منصور گفت: «هی، ای معن چه باید کرد؟»

گفت: «رای درست این است که میان کسان بانگ زنی و بگویی ماشان دهند؟»

گفت: «مال به چه کار کسان می خورد، کی جان خویش را برای مقابله با این کافران به خطر می افکنند؟ ای معن، کاری نساختی، رای درست این است که من برون شوم و بایستم که کسان چون مرا ببینند نبرد کنند و به جان بکشند و باز گردند و سوی من آیند، و اگر به جای مانم زبونی کنند و سستی آرند.»

گوید: معن دست وی را گرفت و گفت: «ای امیر مؤمنان در این صورت

هماندم کشته می شوی، ترا به خدا خویشان را به خطر میندازم.»

گوید: ابوالخصیب نیز پیش منصور آمد و نظیر این سخنان بگفت. منصور جامه خویش را از دست آنها کشید، آنگاه اسب خود را خواست و بی رکاب بر آن جست و بر نشست، آنگاه جامه های خویش را مرتب کرد و برون شد. معن لگام وی را گرفته بود، ابوالخصیب نیز رکابش را گرفته بود. بیرون بایستاد، یکی سوی وی آمد، گفت: «ای معن، کافر را بگیر.» معن حمله برد و او را بکشت. پس از آن چهار کس را پیایی بکشت. کسان باز گشتند و سوی وی آمدند و چیزی نگذشت که آنها را از میان برداشتند. پس از آن، معن پنهان شد.

گوید: ابوجعفر به ابوالخصیب گفت: «وای تو، معن کجاست؟»

گفت: «به خدا نمی دانم کجای زمین است.»

گفت: «مگر پندارد که امیر مؤمنان از آن پس که به جان کوشیده گناه او را نمی بخشد، امانش بده و او را بنزد من آر.»

گوید: و چون معن را بیاورد بگفت تاده هزار درهمش بدادند و او را ولایتدار یمن کرد.

ابوالخصیب گفت: «معن جایزه خویش را بخش کرده و چیزی به دست ندارد.»

منصور گفت: «اگر هزار قیمت ترا بخواهد به دست تواند آورد.»

در این سال ابوجعفر منصور، پسر خویش، محمد را که در آن وقت ولیعهد بود با سپاهیان سوی خراسان روانه کرد و گفت در ری بماند، و محمد چنین کرد.

و هم در این سال، عبدالرحمان بن عبدالجبار که از جانب ابوجعفر عامل خراسان بود، خلع کرد.

ابو منصور خوزی گوید: وقتی منصور خبر یافت که عبدالجبار سران مردم

خراسان را می‌کشد و از بعضیشان نامه‌ای پیش وی آمد که نوشته بود زمین تباه شد، به ابویوب خوزی گفت: «عبدالجبار شعیان ما را نابود کرد و این کار را از آنرو می‌کند که قصد خلع کردن دارد.»

گفت: «تدبیر آن سخت آسان است، به ابونویس که آهنگک غزای روم داری و اوسپاهیان خراسان را با یکدیگر سواران و سران قوم سوی تومی فرستد و چون از آنجا برون شدند هر که را خواهی آنجا فرست که مقاومت نیارد کرد.»

گوید: منصور به عبدالجبار چنان نوشت که پاسخ داد: «ترکان بجوشیده‌اند و اگر سپاهیان را پراکنده کنم خراسان از دست برود.»

گوید: منصور نامه را پیش ابویوب افکند و گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «عنان خویش را به کف توداد. به ابونویس که خراسان برای من از جاهای دیگر مهمتر است و سپاهیان را از نزد خویش پیش تومی فرستم.» آنگاه سپاهیان سوی وی فرست که در خراسان باشند و اگر آهنگک خلع کردن داشت گردن وی را بگیرند.

گوید: و چون نامه به عبدالجبار رسید بدون نوشت که خراسان هرگز بدتر از آن نبوده که در این سال هست، اگر سپاهیان وارد آن شوند از گرانی بسختی افتند و هلاک شوند.

گوید: وقتی نامه به منصور رسید، آنرا پیش ابویوب افکند. ابویوب گفت: «چهره خویش را نمودار کرد که خلع کرده، باوی مناظره مکن.»

گوید: پس منصور، محمد بن منصور را سوی وی روانه کرد و دستور داد که در ری بماند. محمد مهدی سوی عبدالجبار روان شد و خازم بن خزیمه را پیشاپیش به نزد وی فرستاد. پس از آن مهدی برقت تا در نیشاپور فرود آمد.

وقتی خازم بن خزیمه سوی عبدالجبار روان شد و خبر به مردم مرورود رسید از ناحیه خویش سوی عبدالجبار رفتند و با وی نبرد آغاز کردند و نبردی سخت



کردند که هزیمت شد و گریزان رفت و به پسنه‌زاری پناه برد و در آنجا پنهان شد. مجشربن مزاحم از مردم مرو روذ سوی وی رفت و اسیرش کرد و چون خازم بیامد عبدالجبار را پیش وی آورد. خازم پیراهنی پشمین بر او پوشانید و برشتری نشانید و رویش را به طرف دنباله شتر گردانید و پیش منصور فرستاد، پسران و یاران‌ش نیز همراه وی بودند.

گوید: منصور آنها را شکنجه داد و با تازیانه‌ها بزندان‌شان و چندانکه توانست مال از آنها گرفت. آنگاه مسیب بن زهیر را بگفت تا دو دست و دو پای عبدالجبار را ببرد و گردنش را بزند. و مسیب چنان کرد.

گوید: پس از آن منصور بگفت تا پسران عبدالجبار را سوی دهلك برند که جزیره‌ایست در ساحل دریا به ناحیه یمن، و همچنان آنجا بیودند تا هندوان بر آنها هجوم بردند و جزو کسان دیگر اسیرشان کردند که پس از آن مبادله شدند و بعضیشان نجات یافتند، عبدالرحمان پسر عبدالجبار از جمله نجات‌یافتگان بود که نامش به دیوان ثبت شد و صحبت خلیفگان یافت و بیود تا به سال صد و هفتاد در ایام خلافت هارون، به مصر، درگذشت.

در این سال بنای مصیبه به دست جبرئیل پسر یحیی خراسانی به سررفت و محمد بن ابراهیم امام مقیم ملطیه شد.

درباره عبدالجبار و خبر وی اختلاف کرده‌اند: واقدی گوید: این، به سال صد و چهل و دوم بود. اما دیگری گوید: به سال صد و چهل و یکم بود.

علی بن محمد گوید: عبدالجبار ده روز رفته از ربیع الاول سال صد و چهل و یکم به خراسان رسید و هزیمت وی به روز شنبه، شش روز رفته از ربیع الاول سال صد و چهل و دوم، بود.

خلیفه بن خیاط گوید: وقتی منصور، مهدی را به ری فرستاد، و این پیش از بنیانگزاری بغداد بود، وی را برای نبرد عبدالجبار فرستاده بود. اما کسان دیگر